

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

برتولت برشت

برگردان از: حمید محوی

ویراستار پورتال: موسوی

۲۴ جولای ۲۰۱۹

اپرای چهار پنی- ۴

(اپرای گدایان)- ۳۱ اگست ۱۹۲۸

Die Dreigroschenoper

با اعلام نافرمانی مدنی از قوانین و موازین کپی رایت برای ترجمه آثار به زبان فارسی و انتشار آزاد و رایگان در
انترنت



Universal-Edition A. G. 1928, 80 Seiten, Erstdruck (Wilpert/Gühning² 12).

درباره بی ثباتی امور انسان

پلی :

آیا آن چه را که من خواسته ام بیش از اندازه بوده؟
یک بار، پیش از آن که بمیرم،
مردی را دوست داشته باشم، و به او تعلق داشته باشم،
آیا رؤیای حقیر من خیلی ناممکن است؟
پیچوم (با کتاب مقدس به دست) :
این حق هر انسانی ست که روی زمین
در گذرگاه زندگی، خوشبخت باشد.
زیر آسمان از تمام شادی ها سهمی ببرد
و نانی برای خوردن داشته باشد و نه سنگ
این حق مسلم هر انسانی روی زمین است.
با وجود این هرگز در این پائین دیده نشده است
که فرد آدمی بازشناسی حق خود را دیده باشد
چه کسی از وعده های داده شده شادمان نخواهد شد؟
ولی شرایط چنین نمی خواهد.

خاتم پیچوم :

خیلی دوست داشتم نیکوکار می بودم
و می توانستم بگویم : «بگیر، آن را به تو می دهم»،
که تو از زندگی بهره ببری!
چه کسی این را نمی خواهد؟

پیچوم :

نیکوکار بودن، چه کسی نمی خواهد نیکوکار باشد؟
تقسیم کردن مال و اموال بین فقراء، چرا که نه؟
اگر همه نیکوکار بودند، بهشت آنان تحقق می یافت.
چه کسی نمی خواهد روی پاهای خودش راه برود؟
چه کسی نمی خواهد نیکوکار باشد؟
ولی روی سیاره غمگین،
ثروت و امکانات محدود، و انسان پست و خشونت بار است.
چه کسی نمی خواهد شرافتمندانه زندگی کند؟
ولی شرایط برای چنین منشی مناسب نیست.

پلی و خاتم پیچوم :

افسوس، دلایل بسیار اند : جهان فقیر و انسان نابکار است.

پیچوم :

البته، من دلایل بسیاری در چنته دارم :
جهان فقیر و انسان نابکار است.
چه کسی بهشت زمینی خودش را روی زمین آرزو نمی کند؟
ولی آیا شرایط اجازه چنین کاری را می دهد؟
نه مشخصاً اجازه چنین کاری را نمی دهد.
برادری که ترا دوست دارد، و تو به او اعتماد داری
اگر گوشت بریان به اندازه کافی نباشد
آن را با خونسردی تمام از تو خواهد ربود.
چه کسی نمی خواهد وفادار نباشد؟
با وجود این، زنی که دوستش دارید،
اگر جذبه هایت را در نگاه او از دست بدهی
ترا قطعه قطعه خواهد کرد.
چه کسی دلش نمی خواهد از او قدر دانی شود؟
با وجود این، کودکی که ترا دوست می داشته
اگر در روزهای پیری برایش دست و پا گیر باشی
با نفرت ترا له می کند.
انسان بودن، چه کسی نمی خواهد انسان باشد؟

پلی و خاتم پیچوم :

دنیای رقت باری ست
و سرنوشت حقیری داریم
جهان فقیر و انسان خبیث است
افسوس، حق با اوست.

پیچوم :

البته که خیلی حق با من است :
جهان حقیر و انسان خبیث است.
ما همگی می خواستیم نیکو کار باشیم
ولی اگر شرایط مناسبی وجود می داشت.

همگی با هم :

هرگز از عهده بر نخواهیم آمد،
جهان بی ارزش است.

پیچوم :

جهان حقیر و انسان خبیث است
بدبختانه حق با من است.

همگی با هم :

دنیای رقت بار

سرنوشت حقیر

هرگز از عهده بر نخواهیم آمد

جهان بی ارزش است.

پرده دوم

۴

(پنجشنبه بعد از ظهر. مکی - چاقوکش همسرش را ترک می کند و از ترس انتقام پدر زنش، به مرداب های هایگیت می گریزد.)
اسطبل.

پلی (با شتاب وارد می شود) : مک، مک، نترس!

مکی (روی تخت دراز کشیده است) : چه اتفاقی افتاده؟ چرا این همه ملتهبی!

پلی : من پیش براون بودم، پدرم هم با او ملاقات کرده، و هر دو با هم برای بازداشت تو موافقت کرده اند. براون سعی کرد از تو دفاع کند ولی سرانجام در مقابل تهدیدات پدرم تسلیم شد، حالا تا مدتی باید ناپدید شوی، مک عجله کن باید چمدانت را ببندی.

مک : چمدانم را ببندم؟ مگه دیوونه شدی؟ پلی بیا اینجا، دلم می خواد با تو به کار ضروری تری بپردازم.

پلی : نه، نه، حالا نمی توانیم. خیلی می ترسم. اونا فقط از اعدام حرف می زدند.

مکی : من اصلا دوست ندارم که از این توهمات به سرت راه بدهی. از من هیچ پرونده ای در اسکاتلندیارد وجود ندارد.

پلی : دیروز، شاید، ولی امروز خیلی چیزها وجود دارد. تو... من کپی اعلامیه پی گرد را آورده ام، فهرست بلند بالائی دارد... تو دو تاجر را کشته ای، بیش از سی دزدی، بیست سه مورد اعمال خشونت مسلحانه، ایجاد آتش سوزی عمدی، قتل با نقشه قبلی، اوراق تقلبی و استفاده از تقلب، اهانت به مقامات عالی قضائی به دفعات بی شمار. همه این اتهامات فقط به یک سال و نیم گذشته مربوط می شود. تو مرد مخوف معرفی شده ای مک. و در وینچستر، تو دو خواهر نابالغ را فریب داده ای.

مکی : آنها به من گفته بودند که بیش از بیست سال دارند. ولی براون چه جوابی داد؟

(از جایش برمی خیزد، و در طول جلوی صحنه سوت زنان عبور می کند و به سمت راست می رود.)

پلی : وقتی داشتم می آمدم بیرون، در راهرو جلویم را گرفت تا به من بگوید که از این پس هیچ کاری برای تو از دستش ساخته نیست، مک! (پلی او را در آغوش می گیرد.)

مکی : در این صورت اگر من باید بروم، این تو هستی که باید هدایت امور تجاری را به عهده بگیری.

پلی : حالا از امور تجاری حرف نزن، مک، نمی خواهم در این مورد حرف بزنی. پلی بیچاره ات را یک بار دیگر ببوس و قول بده، قوب بده که هرگز...

(مکی با شتاب حرف او را قطع می کند و او را سر میز می برد و بازور او را روی صندلی می نشاند.)

مکیت : این کتاب حسابداری است. به من خوب گوش کن. این لیست کارمندان است. (می خواند) اینجا ژاکوب پنجه کج است، یک سال و نیم خدمت، ببینیم چه کار کرده و چه آورده : یک، دو، سه، چهار، پنج ساعت طلا، چیز زیادی نیست، ولی کار تمیزیه. روی پایم ننشین، الان حوصله این جور کارها را ندارم. بعد، والتر بید مجنون است، یعنی پرنده ای که نمی شود روی آن حساب کرد. برای حساب شخصی اش کار می کند. سه هفته مهلت، و بعد باید اخراج شود. تنها کاری که باید بکنی این است که او را به براون لو بدهی.

پلی : (بین دوهق هق گریه) : فقط باید او را به براون لو بدهم.

مکیت : جیمی ۲، یکی از مشتری های نا اهل است، رابطه خوبی دارد ولی نا اهل است. به او می توانی چیزی پیش پرداخت کنی.

پلی : به او پیش پرداخت خواهم کرد.

مکیت : روبرت اره، خبره اشیاء عتیقه است، هیچ استعداد خاصی ندارد، به پای دار نخواهد رفت ولی هیچ چیزی هم برای وارثان خود باقی نخواهد گذاشت.

پلی : هیچی چیزی برای وارثان...

مکیت : برای بقیه امور، کاملاً مثل گذشته عمل کن، ساعت هفت از خواب بیدار شو، توالت کن، گاهی گداری حمام کن و غیره.

پلی : حق با تو ست، باید دندان روی جگر بگذارم و به امور رسیدگی کنم. آن چه متعلق به تو ست، به من نیز تعلق دارد، اینطور نیست مکی؟ آیا باید اتاق هائی را که تو در شهر اجاره کرده ای مرتب کنم، مک؟ فکر نمی کنی که بهتر است آنها را تحویل دهم؟ چون که هزینه بیهوده ای خواهد بود!

مکیت : نه، من به آنها احتیاج دارم.

پلی : ولی برای چی؟ خرج بر می دارد!

مکیت : تو انگار فکر می کنی که من هرگز بر نمی گردم.

پلی : چی؟ ولی وقتی برگردی^۱ باز هم اتاق برای اجاره هست! مک...مک، دیگر تحمل ندارم. به لب هایت نگاه می کنم و حرف هایت را نمی شنوم. آیا به من وفادار باقی خواهی ماند، مک؟

مکیت : البته، من به تو وفادار خواهم بود : حساب درست موجب خوشبختی زوج ها خواهد شد. تو فکر می کنی که ترا دوست ندارم؟ من از آن چه تو می بینی دورتر را می بینم، فقط همین.

پلی : چقدر از تو ممنونم مک. به فکر من هستی در حالی که دیگران مثل گله سگ شکاری در پی تو هستند...

(روی کلمه سگ شکاری، مکیت رنگش می پرد، به سمت راست می رود، کتش را در می آورد و دست هایش را می شوید.)

مکیت (با شتاب) : درآمدها را دائماً به بانک جک پول در منچستر بفرست. بین خودمان بگویم که موضوع بر سر چند هفته است، و من همه معاملات را کاملاً به بخش بانکی منتقل می کنم. تا پانزده روز دیگر، کل پول باید از این معامله بیرون کشیده شود، بعد تو باید بروی پیش براون و فهرست اسامی کارمندان را به پولیس تحویل دهی. در چهار هفته حداکثر، تمام این رسوبات بشریت در پشت در زندان های «اولد بایلی» ناپدید خواهد شد.

^۱ همانجا. فراز شماره ۶

پلی : ولی، مک! چطوری می تونی در چشم آنها نگاه کنی، در حالی که از زندگی محرومشان می کنی و در ذهنت از همین حالا انگار همگی شان اعدام شده اند؟ چطوری می تونی با آنها دست بدهی؟

مکیت : با کی؟ با روبرت اره؟ با متیاس پول تقلبی، با ژاکوب پنجه کج؟ این شکارهای تیر اعدام؟ (گروه تبهکاران وارد می شوند) آقایان خیلی خوشوقتم که شما را در اینجا می بینم.

پلی : روز به خیر آقایان.

متیاس : کاپیتان، سرانجام برنامه جشن تاجگذاری را دریافت کردم. باید بگویم که ما روزهای سخت و پر کاری را در پیش رویمان داریم. تا نیم ساعت دیگر اسقف اعظم کانتربری وارد خواهد شد.

مکیت : در چه ساعتی؟

متیاس : ساعت پنج و نیم. ما فوراً باید برویم، کاپیتان.

مکیت : بله، حالا شما باید فوراً بروید.

روبرت : یعنی چی «شما»؟

مکیت : بله البته ، ولی متأسفانه من مجبورم به مسافرت کوتاهی بروم.

روبرت : خدای من، مطمئناً شما را به زندان نمی اندازند؟

متیاس : و دقیقاً در روزهایی که ما تاجگذاری را آماده می کنیم. تاجگذاری بی شما مثل سوپ بی نمک است.

مکیت : خفه شو! به همین علت هدایت امور را موقتاً به همسرم واگذار کرده ام. پلی!

(مکیت پلی را به جلوی صحنه هول می دهد، و سپس فاصله می گیرد و او را از دور تماشا می کند.)

پلی : رفقاء، من مطمئن هستم که کاپیتان ما می تواند با خیال راحت به مسافرت برود. کارها روی غلتک خواهد افتاد، این طور نیست رفقاء؟

متیاس : به من ارتباطی ندارد، ولی با این وضعیتی که الان وجود دارد، نمی دانم یک زن... منظورم شما نیستید، خانم!

مکیت : پلی، تو چه جوابی برایش داری؟

پلی : تو خوب شروع کردی پست فطرت! (فریاد می زند) طبیعتاً، منظور شما من نبودم! اگر غیر از این بود، تا حالا این آقایان شلوارت را از پایت در می آوردند و آن جایت را با ترکه ادب می کردند، اینطور نیست آقایان؟

(سکوت کوتاهی برقرار می شود، بعد همه دست می زنند.)

ژاکوب : البته، در این مورد می توانی باور کنی.

والتر : آفرین! مثل کتاب حرف می زند، خانم کاپیتان! زنده باد پلی!

همگی با هم : زنده باد پلی!

مکیت : نفرت انگیز تر از همه این است که نمی توانم برای تاجگذاری این جا باشم. فرصت درجه یکی ست و صد در صد آن درآمد است. روزی که آپارتمان ها کاملاً خالی از سکنه و شب نیز زیر میزها پر تهمانده است. در ضمن، تو مشروب زیاد می خوری متیاس. هفته گذشته گفته بودی که آتش سوزی در بیمارستان کودکان در گرینویچ کار تو بوده و اگر چنین مواردی تکرار شود، تو اخراج خواهی شد. آتش سوزی بیمارستان کودکان کار کی بوده؟

متیاس : البته کار من بوده.

مکیت (به دیگران) : آتش سوزی کار کی بوده؟

دیگران : کار شما بوده، آقای مکیت

مکیت : در نتیجه، کی بوده؟

متیاس (خلاف میل باطنی اش) : کار شما بوده، آقای مکیت. در این شرایط هیچ یک از ما هرگز به جایی نخواهیم رسید!

مکیت (در حرکتی که گوئی یخه فردی را گرفته) : تو به اندازه کافی بالا خواهی رفت، اگر در ذهنت فرو کنی که باید رقابت با منو فراموش کنی. تا حالا هرگز دیده اید که یک استاد آکسفورد به دستیارانش اجازه بده که زیر تصحیحات علمی روی اوراق دانشجویان را امضاء کنند؟ او خودش امضاء می کند.

روبرت : خانم گرامی، طی غیبت شوهرتان به ما فرمان بدهید، در تمام پنجشنبه ها حساب ها را خدمت شما تحویل خواهیم داد، خانم گرامی.

پلی : پنجشنبه ها، رفقاء.

(بانندی که وارد شده بود همگی خارج می شوند)

مکیت : و حالا، خداحافظ عشق من، خیلی خوب مواظب خودش باش و فراموش نکن که هر روز خودت را آرایش کنی، دقیقاً مثل این که من این جا هستم. این موضوع خیلی مهمه پلی.

پلی : و تو، مک، به من قول بده که فوراً راه می افتی و سراغ زن دیگه ای نمی ری، باشه؟ پلی کوچولوی تو از روی حسادت حرف نمی زنه، چون که این موضوع هم خیلی مهمه، باور کن مک.

مکیت : ولی، پلی، چرا فکر می کنی که من به ملاقات این تابلوهای قدیمی می رم؟ خیلی خوب می دونی که من فقط ترا دوست دارم. به محض این که هوا تاریک بشه، اسبم را در اولین اسطبل سوار خواهم شد و پیش از این که ماه روی پنجره ات بدرخشد، من در پشت مرداب های هایگیت خواهم بود.

پلی : آه، مک، دلم را آزار نده. با من بمون و با هم خوشبخت باشیم.

مکیت : و حالا من باید دل بکنم، چون که باید بروم و هیچ کس نمی داند چه وقتی بر می گردم.

پلی : مک، چقدر همه چیز زود گذشت.

مکیت : ولی هنوز تمام نشده.

پلی : آه، مک، من خواب دیدم. از پنجره نگاه می کردم و از خیابان صدای انفجار خنده ای را شنیدم، به روی پنجه خم شدم، ماه را دیدم، قرص ماه خیلی باریک بود مثل سکه یک پنی کهنه. در شهرهای بیگانه فراموشم نکن مک.

مکیت : فراموشتم نمی کنم پلی، مرا ببوس پلی.

پلی : خداحافظ مک.

مکیت : خداحافظ پلی.

(او آواز خوانان می رود) :

عشق ادامه می یابد یا نمی یابد

این جا یا آن جا.

پلی (تنها) : مطمئناً باز نمی گردد.

(آواز می خواند) :

همه چیز خوبه تا وقتی که هست

بعد باید رفت.

خداحافظی ولی سخت است!

و زاری کردن بیهوده.

مریم مقدس دعای مرا بشنو
مادرم پیشبینی کرده بود (هجو منولوگ مارگریت در فاست)
(ناقوس ها به صدا در می آیند)
حالا ملکه وارد شهر لندن می شود.
روز تاجگذاری ما کجا خواهیم بود؟

میان پرده

(خانم پیچوم و جینی خوشگله جلوی صحنه هستند)
خاتم پیچوم : اگر در این روزها مکی چاقو کش را دیدید، فوراً به پولیس اطلاع دهید و من ده شلینگ به شما دست خوش
خواهم داد.
جینی : اگر پولیس ها در پی او هستند، مگه می شه که ما او را ببینیم. اگر شکار او را سازماندهی کرده باشند، او هرگز
و قتش را برای دیدن ما تلف نخواهد کرد.
خاتم پیچوم : من به تو می گویم، جینی، مکی مردی نیست که بتونه از عاداتهای قدیمیش دست برداره، حتی اگر تمام
لندن دنبالش باشن.
(به آواز می خواند)

غزل بردگی احساسات

۱

و این یک دیو واقعی ست،
او، سلاخ. و دیگران گوسفند!
بزرگترین روسپی باز، بی پروا ترین تبهکار،
شکست ناپذیر، چه کسی بر او چیره خواهد شد؟ عادت قدیمی
به آنجا خواهد رفت، هر چه فکر کند.
این است، برده احساسات.
او کتاب مقدس و قانون را به مضحکه می گیرد
فکر می کند از همه زرنگتر است
وقتی به زنی می رسد، کارش تمام است
این را می داند، تمام روز از آنها می گریزد
ولی چه فایده : فرار از سرنوشت.
پیش از آن که شب فرا رسد، او در خانه روسپیان خواهد بود.

۲

خیلی از مردان از پا درآمده اند
خیلی از مردان بزرگ نزد روسپی ها خود را گم کردند!

و شما، که خوب روضه می خوانید،
چه کسانی شما را به خاک خواهند سپرد؟ روسپیان.
مقاومت شما به چه کار می آید؟
این است بردگی احساسات.
کتاب آسمانی را به دست می گیریم، به اصلاحات قوانین می پردازیم،
بر اساس مد انارشیست یا مسیحی می شویم.
وقت ظهر سعی می کنیم ادویه جات نخوریم
بعد از ظهر با هوس هایمان می جنگیم،
و وقتی غروب فرا می رسد به خودمان می گوئیم : «احساس بدی دارم»،
و پیش از آن که شب فرا رسد، در خانه ماری خوشگله هستیم.

۵

(هنوز صدای ناقوس های خاموش نشده بود که مکی چاقو کش سر از خانه روسپی ها در تورنبریدج در آورد! روسپی ها به او خیانت می کنند. پنجشنبه شب است.)

(یک روسپی خانه در تورنبریدج.)

(بعد از ظهر هفته : روسپی ها ملاقه ها را اتو می کشند، آرایش می کنند : صحنه آرام ساده و بورژوا^۲. ژاکوب پنجه کج روزنامه می خواند، بی آن که کسی به او کمترین توجهی داشته باشد، گوئی او در این جا فردی زیادی است.)

ژاکوب : امروز او نخواهد آمد.

یکی از روسپی ها : آه؟

ژاکوب : و حتی فکر می کنم که او هرگز نخواهد آمد.

روspy : جای تأسف خواهد داشت!

ژاکوب : اینطور فکر می کنید؟ تا جایی که من او را می شناسم، در این ساعت، او باید شهر را ترک کرده باشد. این دفعه، موضوع بر سر فرار است و آن هم با شتاب!

(مکیت وارد می شود، کلاهش را به یک میخ آویزان می کند و روی کاناپه پشت یک میز می نشیند.)

مکیت : قهوه برای من!

ویکسن (با لحنی تحسین آمیز تکرار می کند) : «قهوه برای من!»

ژاکوب (شگفت زده) : چطور ممکنه که تو هنوز به هایگیت نرفته باشی؟

مکیت : امروز، پنجشنبه من است. برای این چرت و پرت ها نمی توانم از عادات همیشگی ام بگذرم. (اعلامیه پیگرد را به زمین پرتاب می کند.) علاوه بر این، باران می آید.

جینی (اعلامیه را از زمین برمی دارد و می خواند) : «به نام شاه، کاپیتان مکیت متهم است به سه فقره...»

² همانجا. فراز شماره ۷

ژاکوب (اعلامیه را از دست او می قاپد) : آیا از من حرفی زده شده؟
مکیت : البته، از تمام کارمندان.
جینی (به یک فاحشه دیگر) : اعلامیه پیگرد را ببین! (سکوت)، مک دستت را بده ببینم.
مکیت دستش را به او می دهد)
دالی : اوه، آره جینی، خطوط دستش را بخوان، تو این کار را خیلی خوب بلدی!
مکیت (یک چراغ نفتی می آورد و صحنه را روشن می کند).
مکیت : آیا ثروت ارثی زیادی انتظارم را می کشد؟
جینی : نه، خبری از ثروت ارثی نیست.
بتی : جینی تو چرا طوری نگاه می کنی که پشت آدم را به لرزه می اندازد؟
مکیت : آیا سفری در پیش دارم؟
جینی : نه، سفر بزرگی در پیش نیست!
ویکسن : پس بگو چی می بینی؟
مکیت : فقط از وقایع خوب بگو، بقیه اش را ول کن!
جینی : آه، در این جا معبر تنگ و تاریکی را می بینم. و در این جا حرف خ را می بینم که معنای آن خیانت یک زن است. بعد در این جا می بینم ...
مکیت : صبر کن ! درباره معبر تنگ و تاریک و خیانت، می خواهم بیشتر بدانم، مثلاً نام آن زنی که به من خیانت خواهد کرد.
جینی : در این مورد خطوط سکوت می کنند، ولی تنها چیزی که می بینم، این است که نام او با حرف ج شروع می شود.
مکیت : پس صحیح نیست. با حرف پ شروع می شود.
جینی : مک، وقتی ناقوس های تاجگذاری شروع به دینگ دانگ کنند، تو ربع ساعت بدی را خواهی گذراند!
مکیت : ادامه بده! (ژاکوب می زند زیر خنده) چی شده ؟ (به ژاکوب نزدیک می شود و از پشت سر او از روی شانه هایش برگ اعلامیه را می خواند) اشتباه است، فقط سه فقره بوده.
ژاکوب (می خندد) : دقیقاً !
مکیت : لباس های زیر زیبایی دارید.
یکی از روسپی ها : از گهواره تا گور، لباس زیر پیش از لباس رو!
یک فاحشه پیر : من هیچ وقت از پارچه ابریشمی استفاده نمی کنم، چون که در غیر این صورت فکر می کنند مریض هستم.
جینی بی سر و صدا به طرف در می رود.)
روسی دوم (به جینی) : کجا می روی جینی؟
جینی : خواهید دید (خارج می شود)
مولی : ولی شلواری که با دست دوخته شده باشد، خوب جلوه نمی کند.
فاحشه پیر : با این حال لباس های زیری که با دست دوخته شده، برای من نتایج خوبی داشته.
ویکسن : بله، این آقایان خودشان را فوراً در فضای خانوادگی احساس می کنند.

مکیت (به بتی) : تو همیشه از بند جوراب سیاه استفاده می کنی.

بتی : آره همیشه بند جوراب سیاه.

مکیت : و تو، چه نوع لباس زیری می پوشی؟

فاحشه دومی : اوه، من کمی خجالت می کشم. نمی توانم هیچ کس را به اتاقم ببرم، اینقدر که خاله ام دیوانه مردها ست، و زیر طاق در ورودی، می دونید، من اصلاً لباس زیر نمی پوشم.

(ژاکوب می خندد)

مکیت : تمام کردی؟

ژاکوب : نه، تازه رسیدم به بخش تجاوزجنسی.

مکیت (روی کاناپه می نشیند) : پس جینی کجا رفته؟ خانم ها، خیلی پیش از آن که ستاره من در این شهر طلوع کند...

ویکسن : «خیلی پیش از آن که ستاره من در این شهر طلوع کند...»

مکیت : ...در وضعیت خیلی حقیرانه ای با یکی از شما خانم ها زندگی می کردم. و اگر من به مکی چاقو کش ارتقاء پیدا کردم، و به وضعیت موفقیت آمیزی دست پیدا کردم، دوستان و همراهان روزهای تاریک زندگی ام و خصوصاً جینی را فراموش نکردم که سوگلی من بین همه دخترهای دیگر بود. حالا گوش کنید!

(در حالی که مکیت آواز می خواند، جینی زیر پنجره سمت راست به کارآگاه اسمیت علامت می دهد. خانم پیچوم به آنها می پیوندد. هر سه نفر صحنه خانه را تماشا می کنند.)

آواز دلال محبت

۱

مکیت :

در آن روزها، خیلی وقت پیش از اینها،

من و او به همان اندازه از رانهایش که از تیز هوشی من، با هم زندگی می کردیم.

او به من نان می داد و من نیز پشتیبانش بودم.

وقتی مشتری می آمد، از روی تخت به بیرون می خزیدم

می رفتم به کافه ها تا جرعه ای بنوشم، خیلی مؤدب بودم :

وقتی پول می پرداختند، به آنها می گفتم : «آقای محترم اگر دلتان می خواهد، خودتان را محروم نکنید.

چنین بود که شش ماه طلانی را در این روسپی خانه زندگی کردیم.

(جینی در چار چوب در ظاهر می شود، کارگاه اسمیت پشت سر او ایستاده.)

۲

جینی :

در آن روزها، خیلی وقت پیش از اینها،

وقتی دست خالی برمی گشتم، برای اثبات عشقش

مرا به باد کتک می گرفت، بد جنس می شد.

به من می گفت : «لباس هایت را حراج می کنم.»

لباس هایم را می توانستم ندیده بگیرم.
ولی می دانید، بعضی وقت ها به حالت عصیان می رسیدم!
فریاد می زدم : «تو مرگ مرا می خواهی! دیگر طاقت ندارم.»
بعد بی هیچ نرمشی، کارش را با من تمام می کرد و همیشه مرا به حالت مصیبت زده ای تنها می گذاشت و می رفت!

۳

(هر دو با هم، و پی در پی) :

در آن روزها، خیلی وقت پیش از اینها^۳

مکیت :

خیلی بیش از امروز خوشبخت بودیم.

جینی :

حتا اگر فقط گاهی گذاری با هم عشق بازی می کردیم

مکیت :

چون تمام شب ها مشغول کار بود.

بیشتر شب ها ولی روزها هم مشغول کار بود!

جینی :

و بعد، روزی از روزها، حامله شدم.

مکیت :

باید راه حلی پیدا می کردیم.

جینی :

برای جلوگیری از حاملگی.

مکیت :

تا این که سقط جنین کرد. به این ترتیب در روسپی خانه ماه ها و روزهایمان گذشت.

(هر دو با هم می رقصند. مکیت عصای شمشیری اش را به دست دارد، کلاش را به سمت جینی می گیرد، به رقص

ادامه می دهند و کارگاه اسمیت نزدیک می شود و دستش را می گذارد روی شانه مکیت.)

اسمیت : بسیار خوب حالا می توانیم برویم!

مکیت : این آلونک کثیف همیشه یک در خروجی بیشتر نداشته؟

(اسمیت می خواهد به او دستبند بزند. مکیت در یک حرکت سریع او را هل می دهد و از پنجره می پرد. جلوی پنجره

خانم پیچوم و پولیس های دیگر ایستاده اند.)

مکیت (متوجه می شود که گیر افتاده. کلاش را به ادای احترام برمی دارد.) : با تمام احترامات خانم گرامی.

خانم پیچوم : آقای مکیت گرامی، شوهرم همیشه می گوید که قهرمانان بزرگ تاریخ جلوی در خانه های این چینی

سقوط می کنند.

^۳همانجا. فراز شماره ۸

مکیت : می توانم حال شوهرتان را بپرسم؟

خانم پیچوم : حالش خوب است، متأسفانه حالا شما باید این خانم های دوست داشتنی را ترک کنید. روز به خیر پولیس های لندن! او را خانه جدیدش هدایت کنید. (مکیت را می برند. خانم پیچوم به سوی پنجره با صدای بلند می گوید :)
خانمها، از این پس اگر می خواهید با او ملاقات کنید، او را همیشه در منزلگاهش خواهید یافت، از امروز این آقا پشت میله های اولد بیلی اقامت خواهد داشت. می دانستم که به ملاقات روسپی هایش خواهد آمد. من صورت حساب را برایتان پرداخت خواهم کرد. خداحافظ خانم ها.

(خانم پیچوم خارج می شود).

جینی : ژاکوب، بگو، مثل این که این جا اتفاقی افتاده.

ژاکوب (سرگرم خواندن روزنامه و چیزی ندیده) : پس مک کجاست؟

جینی : پولیس ها آمدند.

ژاکوب : خدای من خدای من، و من که بی خیال در حال خواندن هستم... ای داد بیداد!

(خارج می شود)

۶

مکیت که روسپی ها به او خیانت کرده بودند، به واسطه عشق یک زن آزاد می شود

زندان اولد بیلی. قفس زندان با میله های ضخیم.

براون وارد می شود

براون : به این شرط که مأموران من او را پیدا نکنند! خدای مهربان، امیدوارم که حالا در آن سوی مرداب های هایگیگ چهار نعل بتازد، و به رفیق دیرینه اش جکی فکر کند. ولی بی احتیاط است، مثل همه مردان بزرگ. اگر او را بازداشت کنند و دست بسته به این جا بیاورند، تحمل نگاه کردن به چشمانش را نخواهم داشت. خدا را شکر، ماه در آسمان می درخشد، و او چهار نعل در آن سوی مرداب ها راهش را گم نخواهد کرد. (سر و صدایی شنیده می شود)
چه خبر است؟ خدای من. او را آورده اند!

مکیت (دست بسته با کابل های ضخیم، با شش محافظ پولیس، در حالتی در خود فرو رفته وارد می شود) : بله قربان گو، خدا را شکر، دوباره به اقامتگاه سابق خودمان برگشتیم!

(به براون نگاه می کند، که خود را در دورترین نقطه سلول پنهان می کند.)

براون (پس از سکوتی طولانی، زیر نگاه غضب آمیز مکیت) : آه، مک، من نبودم... هر کاری از دستم برمی آمد انجام دادم... اینطوری به من نگاه نکن، مک... نمی توئم اینو تحمل کنم... سکوت تو دهشتناک است. (به یکی از مأموران پولیس فریاد می زند :) بسه دیگه، اجباری به مته گذاشتن روی خشخاش نداری، الدنگ!... یک چیزی بگو مک. یک چیزی به جکی بیچاره ات بگو... یک کلمه بگو فقط یک کلمه برای پشتیبانی از من در این سیاهی ... (سرش را روی دیوار تکیه می دهد و گریه می کند.) او مرا حتما شایسته یک کلمه هم ندانست. (خارج می شود).

مکیت : این براون بیچاره! نادم باطنی. و شایسته بود که رئیس پولیس ارشد هم می شد. خوشحالم که ناسزا بارش نکردم. ولی به خودم گفتم یک نگاه انباشته از سرزنش تأثیر بیشتری روی او خواهد داشت. درست تشخیص دادم. خیلی ساده ولی عمیق نگاهش کردم، و او به تلخی گریه کرد. این چیزی است که از کتاب مقدس آموخته ام. (اسمیت وارد می

شود و دستبند زندانی با خود دارد) آقای نگهبان مطمئناً این محکمترین هائی است که در اختیار داشتید؟ با اجازه مرحمت آمیز شما اگر ممکن است دلم می خواست دستبندهای راحتتری می داشتم. (دسته چک خود را بیرون می آورد).

اسمیت : البته کاپیتان برای تمام بورس ها انواع مختلفی را عرضه می کنیم. همه چیز به سرمایه گذاری شما بستگی دارد. از ده گینه شروع می شود.

مکیت : و برای نداشتن دستبند؟

اسمیت : پنجاه

مکیت (یک چک آماده می کند) : ولی مهمتر از همه، این داستان لوسی است که اگر بر ملا شود، اگر براون بفهمد که من پشت سر او با دخترش روابطی داشته ام، فوراً به ببری درنده تبدیل خواهد شد.

اسمیت : البته، از قدیم گفته اند، همانطور خوب می خوابی که تخت خوابت را مرتب می کنی.

مکیت : مطمئن هستم که این دخترک پشت در منتظر ایستاده. با او حتماً بهترین قطعات نمایش را تا پای تیر دار خواهیم دید!

آقایان خودتان قضاوت کنید، آیا این زندگی ست؟

من دیگر هیچ علاقه ای به این چرندیات ندارم.

از توی گهواره همیشه در گوشم تکرار کرده اند : بهترین ثروت انسان این است که به شکلی که دوست دارد زندگی کند.

(نور برای آواز : نور طلایی. ارگ روشن می شود. سه چراغ از بالا به پائین می آید و در انتهای میله روی یک تابلو

نوشته شده : شعری برای زندگی خوب)

ادامه دارد